

# طعم گس زیتون

سمیرا ایرتوند

تهران - ۱۳۹۷

مقدمه:

می‌خواهم از تو بگریزم؛

اما اگر تو را ترک کنم، خواهم مُرد!

می‌خواهم زنجیرهایی را که تو در اطرافم تنیده‌ای، بگسلم؛

اما هرگز برای این گسستن تلاشی نخواهم کرد!

مشکلی نیست اگر مرا به جنون رهنمون شوی.

من تنهایی را ترجیح می‌دهم؛

با این حال می‌دانم که زندگی‌ام بسیار خالی خواهد شد،

به محض آن‌که تو رفته باشی.

زندگی کردنم با تو غیرممکن است؛ اما بی‌تو نیز هرگز نتوانم زیست.

به خاطر هر آنچه که تو انجام داده‌ای،

من هرگز، هرگز، هرگز نمی‌خواهم به هیچ‌کس جز تو عشق بورزم.

تو مرا غمگین ساخته‌ای.

تو به من قدرت داده‌ای.

تو دیوانه‌ام کرده‌ای.

تو از بهر خودت بلندم ساخته‌ای.

تو مرا زندگی بخشیده‌ای.

تو مرا می‌رانده‌ای.

تو مرا خندانده‌ای.

تو مرا به خاطر خودت به گریه انداخته‌ای.

از تو متنفرم، پس دوستت دارم... پس دوستت دارم...

پس از تو متنفرم.

آنگاه بیشتر دوستت دارم...

به خاطر هر آنچه که تو انجام داده‌ای،

سرشناسه	: ایرتوند، سمیرا
عنوان و پدیدآور	: طعم گس زیتون. سمیرا ایرتوند.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 220 - 8
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۶۷۵۷۴۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### طعم گس زیتون

سمیرا ایرتوند

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 220 - 8

من هرگز، هرگز، هرگز نمی‌خواهم به هیچ‌کس جز تو عشق بورزم.  
 تو مرا به خطا درمان کرده‌ای.  
 تو به درستی درمانم نموده‌ای.  
 تو رخصتم دادی که باشم.  
 تو مرا به مبارزه با خودت طلبیدی.  
 بی‌تو هرگز نتوانم زیست.  
 تو بالایم بردی.  
 تو پائینم آوردی.  
 تو مرا به آزادی رهنمون شدی.  
 تو در فراز و فرود خویش نگاهم داشتی.

## فصل اول

زبان روی لب خشک شده‌اش کشید و قدم‌های محکم‌ش را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. نگاهی به قبرستان خالی روز یکشنبه انداخت. ترس نشسته گوشه‌ی دلش را پس زد. نباید می‌ترسید نباید سست می‌شد. قرار بود گس باشد. قرار بود تلخ کند زندگی‌ها را. آمده بود جهنم بسازد. تلخ بود و زهر می‌کرد هر کامی را. قدم‌هایش محکم‌تر شدند. ترس رفت و نفرت آمد. کینه رشد کرد و آتش انتقام زبانه کشید؛ این آتش گُر می‌گرفت و همه‌جا را می‌بلعید.

بالای سنگ سیاه ایستاد. دست به سینه و استوار. پوزخندی گوشه‌ی لبش ظاهر شد! رنگ لب‌خند گرفت! پر رنگ شد. قهقهه زد. صدای قهقهه‌اش در فضای خلوت قبرستان اکو پیدا کرد. لرزید؛ اما نترسید. بغض کرد؛ اما اشک نریخت. کنار سنگ سیاه نشست. دستش مشت شد و روی سنگ قبر سیاه فرود آمد. درد کشید؛ اما لب نزد. مشت‌ی دیگر روی سنگ زد. نوشته‌های طلایی‌اش را از سر گذراند. دستی روی سنگ کشید. سرد بود! سرد سرد.

«عمو دیدی بالاخره بچه‌هات رضایت دادن؟»

باز قهقهه زد و گویی شیطان در این خندیدن‌ها همراهی‌اش کرد.

«فکر کردن من زیتون گذشته‌ام! نیستم عمو... بهم حق بده نباشم. دیدی که پسرت با نخواستن و تحقیرش چی سرم آورد، دیدی زیتون نجیب و سربه‌زیر یه شبه چادر نجابت‌شو پرت کرد گوشه‌ی حیاط. دیدی زیتونی که سرش می‌رفت، نمازش نمی‌رفت به جایی رسید که دستش تو دست نامحرم نشست و خیالش نگزید. همه اینا رو دیدی و تف کردی تو صورتم بدون اینکه یه بار به خودت بگی چرا زیتون؟ مگه ارزش عشق امیرطاها چقدر بود که تو براش دین و دنیا تو دادی؟ زیاد بود عمو. زیاد بود پدرشوهر عزیزم.»

دوباره پوزخند روی لبش نشست.

«دیدی عمو! تو یه روزی دو تا نسبت نزدیک باهام داشتی، مگه می‌شد

بچه‌ها و واسه این نسبتا رضایت ندن؟ اما عمو جون اشتباه کردن، من مارخورده و افعی شده رو نشناختن. دو سال درس یاد گرفتم و نقشه کشیدم قراره همه‌ی خونواده‌تو نابود کنم. اول از همه، بهتره نسبت مُردمو زنده کنم؛ یعنی بشم عروست... دوباره می‌شی پدرشوهرم.»

بازهم صدای قهقهه‌هاش به هوا رفت و میان فضای سرد و مرده‌ی قبرستان پخش شد.

«نترس عمو جان قرار نیست بشم زن امیرطاها، می‌دونم اون زن گرفته؛ دختری که شما ازش متنفر بودین حالا عروستونه. من با حماقتم باعث شدم شما به اون ازدواج راضی تر بشین.»

در سکوت بار دیگر نوشته‌های روی سنگ قبر سیاه را از نظر گذراند. نفرت لحظه‌ای از قلبش جدا نمی‌شد. پر خشم لب زد:

«می‌خوام بشم زن محمدطاها. الان دارین می‌گین زیتون دیوونه شده نه؟! آره دیوونه شدم. باید به آقا پسرتون اون جمله‌ی معروف شو ثابت کنم. می‌خوام، ببینم فرشته جونش تا کی پا نمی‌ده؟ تا کی مظهر پاکی می‌مونه؟ تا کی مثل اسمش فرشته می‌مونه؟ امیرطاها می‌گفت بعضی اسما لایق بعضیان، می‌خوام ببینم فرشته چقدر لیاقت این اسمو داره؟ می‌خوام با آبروی زنش بازی کنم، نقشه کشیدم واسه آبروش.»

دوباره‌ی مشت‌ی دیگر روی سنگ زد.

«برات فاتحه نمی‌فرستم عمو، بذار اون تو بسوزی.»

به پاهایش قدرت داد و تند از جا بلند شد، حتی نیم‌نگاهی دیگر به سنگ‌قبر نینداخت و فقط به این فکر کرد؛ تن این مرد دست از دنیا کوتاه را بیشتر از هر زمان در گور بلرزاند.

ساک کهنه‌ی توی دستش را جابه‌جا کرد. تلخ خندی زد. سوغاتی آنجا بود و تا خانه مادر مجبور بود حملش کند. سوار تاکسی که شد موجی از خاطرات ریزودرشت گذشته به مغزش هجوم آوردند.

\*\*\*\*\*

شب خواستگاری‌اش مثل هر دختر دیگری روی ابرها سیر می‌کرد. از خوشحالی یکریز و بی‌وقفه حرف می‌زد و به شیرینی پر خامه‌ای که امیرطاها آورده بود ناخنک می‌زد.

– چی کار می‌کنی مامان؟

پرشور خندید.

– می‌دونی که من عاشق شیرینی پر خامه‌ام.

و در دلش اضافه کرد: «اونم شیرینی‌ای که امیرطاها بخوره.»

– بسه دختر زشته.

و غرغر زنان ادامه داد:

– هیچی دخترم مثل دخترای دیگه نیست، معلوم نیست چی تو سر خواستگارشه که شیرینی خواستگاری شو برادرش می‌خره.

تکه‌ی شیرینی در دهانش ماند و تند و بی‌وقفه به سرفه افتاد. شیرین درحالی‌که با دست ضربه‌های محکمی به پشتش وارد می‌کرد به غره‌ایش ادامه داد.

– چه هولم می‌خوره. بابا همه‌اش مال خودته.

اما غم در نگاه دختر رنگ گرفت. شیرینی‌های محبوبش را محمدطاها خریده بود. ته دلش به سوزش افتاد و به خیال خامش پوزخندی زد. به خواست مادرش وارد جمع آشنا شد. نگاهی به امیرطاها انداخت. با آرامش پا روی پا انداخته بود و سیبی را پوست می‌کند. محمدطاها کنارش نشسته بود. نگاه‌شان با هم تلاقی کرد؛ غم نگاه مرد جوان قلب دخترک را لرزاند؛ اما عشق امیر باعث شد بی‌اهمیت از این نگاه گذر کند.

روبه‌روی امیر نشست. زیرچشمی نگاهش کرد. با طمأنینه تکه‌های سیب را قاچ می‌کرد. لحظه‌ای نگاهش بالا آمد پوزخندی تحویل چهره‌ی مشتاق زیتون داد و با نهایت خونسردی به خوردن سیب‌های قطعه شده پرداخت.

زیتون اما، متوجه نشد یا نخواست به این عدم اشتیاق توجهی کند.  
رفته‌رفته نبض صحبت‌ها به دست بزرگ‌ترها افتاد.

حاج احمد فتوحی بزرگ‌تر جمع بود و همیشه آرزو داشت برادرزاده‌ی نجیبش قسمت پسر شر و شیطان او شود تا شاید نجابت زیتون این پسر سرکش را آرام کند؛ اما همه می‌دانستند دل پسر جوان به عشق دخترخاله‌اش پیوند خورده.

بالا رفتن صدای ضبط ماشین او را به زمان حال برگرداند. نگاهی به اطراف انداخت و پوزخندی زد به خاطرات تلخ گذشته. آن شب امیر صراحتاً در صحبت دو نفره‌ای که داشتند تنفرش را اعلام کرده بود. با این حال صیغه‌ی محرمیت بین آن دو خوانده شد. امیر قسم خورد زیتون را از خود براند و زیتون قسم خورد دل امیر را صاحب شود.

کرایه را پرداخت کرد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. ساک توی دستش را روی دوش انداخت و نگاهی به ساختمان پیش رویش انداخت. دستش مردد بود برای فشار دادن دکمه‌ی آیفون. نگاهش بین زنگ طبقه‌ی بالا و طبقه‌ی اول به گردش درآمد. زانوهایش سست شدن. عقب‌گرد کرد و پشت به درخت تکیه داد. آمده بود چه بگوید؟

بازی بدی کرده بود؛ اما تاوان بدتری داده بود. سقوط در چاهی که برای دیگری کنده بود و تحمل... آهی کشید از روزهای سختی که گذرانده بود. گاهی خودش هم باور نمی‌کرد اتفاقات گذشته را؛ اما همه چیز رخ داده بود.

یا شنیدن صدای خنده‌های مستانه‌ی زنی بیشتر از قبل تنش را پشت درخت پنهان کرد. کنج‌کاو در وجودش به غلیان افتاد. سرش را کمی جلو آورد نگاهش روی صورت زیبای فرشته پر خشم‌تر شد. دستانش را مشت کرد تا کنترل عصبانیتش را از دست ندهد. دست‌های گره خورده‌ی امیرطاها و فرشته داغ دلش را تازه‌تر می‌کرد. به چهره‌ی امیر نگاه کرد. چقدر شاد بود. نفرت و کینه باز در دلش زبانه کشید. از پشت درخت بیرون آمد.

حواس امیر پیش فرشته‌ی زندگی‌اش بود. قدم‌هایش را تند کرد. پوزخندی روی لبش کاشت و نقاب خونسردی به چهره زد.  
— سلام.

سلام بلند و محکمش در فضا پخش شد.

امیر و فرشته بهت‌زده نگاه‌شان را روی صورت زیتون چرخاندند. باد شدیدی وزید و شاخه‌ی درختان تکان خوردند. شال نازک و رنگ و رو رفته‌ی روی سر زیتون سُر خورد و موهای کوتاهش میان لمس باد به بازی گرفته شدند. امیرطاها با تأسف سرش را تکان داد. درک نمی‌کرد چه بر سر زیتون آمده. این همه بد بودن زیتون تا روزی که آن نقشه‌ی کثیف را برای نابودی فرشته کشیده بود باور نمی‌کرد؛ اما واقعیت این بود زیتون عوض شده بود. همان دو سال پیش هم زیتون دیگری شده بود. دست از خیره نگاه کردن به صورت زیتون برداشت.

— روت شده اومدی اینجا؟

زیتون تکانی به خودش داد. جای پوزخند محوش را لبخندی مضحک گرفت.

— فکر کن اومدم خونه‌ی خودم.

— می‌دونی که اینجا خونه‌ات نیست.

— هست چون مادرم اینجاست.

— مطمئنی مادرت رات می‌ده؟

پوزخند روی لب امیر روی اعصابش بود. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و محکم و بی‌لغزیدن دستش را روی زنگ طبقه‌ی اول فشار داد. بدون اینکه دستش را بردارد تمام حرصی که داشت سر همان زنگ خالی کرد. با شنیدن صدای مادرش قلبش لرزید. هیجانی لذت‌بخش به جوشش درآمد. لبخندش رنگ واقعیت گرفت. دو سال می‌شد که از شنیدن این صدا محروم بود. نباید ضعف نشان می‌داد آن هم جلوی فرشته. آب دهانش را قورت داد تا

لرزش صدایش به گوش کسی نرسد.

– مامان...

صدایی از مخاطبش نشنید. این بار بلندتر و محکم‌تر نام مادر را به زبان آورد.

– مادرم دیگه قبولت نداره. بد کردی زیتون... خیلی بد.

– هیچ مادری از بچه‌اش نمی‌گذره. فکر کنم هم‌خونه‌گیم باهاتون پر از اتفاقات خوشایند باشه.

امیر با نفرت به چهره‌ی زیتون خیره شد. دستش را مشت کرد تا حرکت نابه جایی در برابر این دختره‌ی وقیح مرتکب نشود.

– حداقل اون روسری تو درست کن.

– اونش دیگه به خودم ربط داره.

به درک گفتن امیرطاهایا با حضور همزمان شیرین مقابل دخترش یکی شد. شیرین با بغض زیتون روبه‌رویش را از نظر گذراند. دلش برای دخترش تنگ شده و تمام احساسات مادرانه‌اش فریاد می‌زدند دخترت را به آغوش بکش؛ اما یاد گذشته‌ی زیتون باعث شد به قلبش نهیب بزند: «آرام باش، این دختر دیگر با تو نسبتی ندارد. نگاه کن چقدر وقیح شده.»

به زیتونش خیره شد و لحظه‌ای زیتون گذشته در ذهنش شکل گرفت. دخترش ترس داشت چادرش را بد بگیرد و قسمتی از بدنش به نمایش دربیاید؛ اما حالا شال آبی رنگش روی شانه‌هایش سُر خورده بود و موهای کوتاهش در معرض دید قرار داشتند. دخترکش تا دیروز برای بیرون افتادن حتی مچ دستش سرخ و سفید می‌شد و طلب مغفرت می‌کرد و امروز چه بی‌پروا تنش را نمایش می‌داد. غم مهمان‌خانه‌ی دلش شد. نمی‌توانست این بی‌پروایی را تحمل کند. خشم در چشمانش نشست و نگاهی پر غیظ به دخترش انداخت.

– هنوز رو حرف دو سال پیشم هستم؛ تو دیگه دختر من نیستی، بهتره از

اینجا بری.

نگاه زیتون رنگ بهت گرفت؛ اما بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد.

– من نیومدم ازتون بپرسم دخترتون هستم یا نه اومدم خونه‌ام.

این جمله را گفت و راهش را کشید که داخل شود؛ اما شیرین مقابلش سینه سپر کرد و دستش را جلوی در گرفت.

– وقتی دختر من نیستی حق ندارم پاتو اینجا بذاری.

– جداً! پس حق ندارم اینجا بمونم، اون وقت می‌تونم بپرسم شبا رو باید کجا بخوابم؟

– تو خیابون... برات که بد نیست راه داره بیشتر گند بزنی، بیشتر بی‌آبرویی کنی و عفت نداشت تو رو کنی.

در آن لحظه و آن موقعیت زیتون دلش نمی‌خواست چهره‌ی پیروز دو دشمنش را ببیند؛ اصلاً وقت باختن نبود.

– آره خیابونم خوبه، حداقل آدمای توش غریبه‌ان، هر زخمی رو دلت بزنی می‌گی غریبه بود اشکال نداره؛ اما اون زخمی که آشنا می‌زنه خیلی دردناکه.

آن قدر اعتماد به نفس گرفت که بالاخره به دو دشمنش نگاه کند.

– می‌دونین من اومدم زندگی‌مو از نو بسازم؛ یه زندگی آروم. تغییر کردم.

محیط بسته‌ی اونجا تغییرم داد؛ اما شما نمی‌خواین این تغییراتو ببینین.

مقتدرانه گفت و راهش را کشید به قصد رفتن و به خیال کوتاه آمدن مادر و مانده شدن! اما کسی نخواست بماند. او آن قدر پل پشت سرش خراب کرده بود که کسی را منتظر نگذاشته باشد. با ناامید شدن از آن خانه نقشه‌هایش درست پیش نمی‌رفت. باید به هر نحوی از آن خانه و از فرشته اطلاعات به دست می‌آورد.

برای اولین تاکسی دست تکان داد. آدرس خانه‌ی برادرش را گفت. آنجا

هم خوب بود. باز هم به نوعی در بطن این خانه قرار می‌گرفت. مقابل

آپارتمان برادرش لحظه‌ای مکث نکرد و به سمت نگهبانی رفت.